

روزنامه شرق

روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران
صاحب امتیاز و مدیر مسئول: مهدی رحمانیان
نشانی: میدان آرژانتین، خیابان الوند، کوچه آرشیا، پلاک ۶
تلفن: ۹۲و۸۸۶۵۴۳۹۰ نمابر: ۸۸۸۸۰۷۱۹ تلفن آگهی‌ها: ۸۸۱۹۲۸۷۷
امور مشترکین: تلفن: ۳۲-۸۸۸۱۴۲۳۰
توزیع: شرکت پیام‌رسان پیروز تلفن: ۵- ۶۶۲۷۲۱۳۰
چاپ: گلریز تلفن: ۶۶۷۹۵۴۴۲
www.sharghdaily.ir

تهران: اذان ظهر ۱۱:۵۳ اذان مغرب ۱۸:۰۱ اذان صبح فردا ۴:۴۰ طلوع آفتاب ۶:۰۳

روزنامه شرق

شنبه ۱۳ مهر ۱۳۹۲ • ۲۹ ذی‌القعده ۱۴۳۴ • ۵ اکتبر ۲۰۱۳ • سال یازدهم • شماره ۱۸۴۹ • ۱۶صفحه



انتشار «نامه‌های پرتب‌وتاب» بورخس

مهر: کتاب «نامه‌های پرتب‌وتاب» به‌زودی با ترجمه نجمه شـبیری، توسط نشر مشکی به زیر چاپ می‌رود. این کتاب شـامل نامه‌های خورخه لوییس‌بورخس نویسنده مشهور آرژانتینی اسـت. همسـر بورخس چندین سـال پیش از این، مجموعه این نامه‌ها را با دستخط بورخس پیدا کرد و یک ناشر سوییسی حدود ۲۱سال پیش، آن را در سوییس چاپ کرد. این کتاب حدود ۲۰۰صفحه تعلیقات دارد و ۵۷صفحه آن مقدمه تشـریحی است و به‌طور دقیق ۱۵۳صفحه آن تعلیقات کتاب را دربرمی‌گیرد.

مرگ مولف

مهر شد و ماهِ تو نیست «احمد محمود» عزیز!



محمدعلی سجادی

● «احمد محمود» کجایی؟ در شـهر آشـنایی یا آشنایی در دیار غریب؟ «همسایه‌ها»یت چه کسانی هستند؟ و تو همسایه چه کس یا کسانی هستی؟ حتم مثل همیشـه نگاهم می‌کنی و سیگار بر لب - همان دمسـوز مرگت - شـاید فکر می‌کنی که چقدر دلم خوش است. تو نیستی و دل می‌خواهد که باشـی، که هسـتی. همین که می‌نویسـمت، می‌ریسمت، در پیله‌ات، پروانه‌ای هستی نشسته بر آتش جنوب، که سیاوش‌وار نمی‌سوزی.

چقـدر افسـوس خـورده‌ام در آن دقایق آخر پیشـت نبودم. بودم همیشـه. امـا آن روز نبودم. نـه! نمی‌خواهـم سـوگنامه‌ای برایت بنویسـم. هرچند در آسـتانه پاییز، که سـالمرگ توست، پا گذاشـته‌ام. ولی تو نیز نمُردی. «داسـتان شهر»ت میان «همسایه‌ها»ی جوان دست‌به‌دست می‌گردد و خوانده می‌شـود. هرچند دوران خمودی و رکود جان و نَفَس است و کتاب و کاغذ.

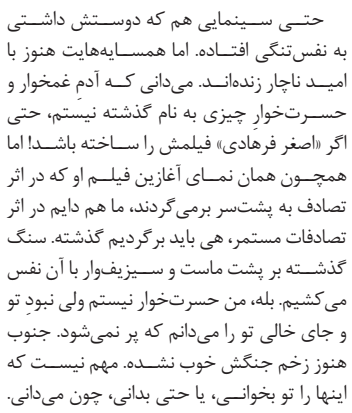
بی‌تردید هنوز تو را دوست دارم. همیشه دوست دارم و دوسـت خواهم داشـتم. چون همان‌گونه بودی که می‌نوشـتی و می‌نوشتی همان‌گونه که بودی. چیزی نادر در میان جماعت دوهزارجلدی، که در تنگنای تیـراژ آثارمان هزار رنگ می‌گیریم و رنگ می‌دهیم. بله، انسـان‌بودنت، شریف‌بودنت، قلمت، قلبت و... نه از سـر هجرانی توست و نه از احساساتی‌شدنم در این پاییز مردد و معطل، که از پا گذاشتن به درون زمستان می‌ترسد!

زندگی بی‌تردید ادامـه دارد و کتاب نخواندن فضیلتـی شـده. کتاب چاپ نمی‌شـود یا اگر هم بشـود کسی جرات نزدیک شـدن به آن را ندارد. خودِ من با ترس‌ولرز از سر میل و اشتیاق بسیار به کتاب‌ها دست می‌کشم و آرزو می‌کنم اگر سکه‌ای چرخید و برقی درخشید دست به خریدشان ببرم.

بلـه، هنوز آن درد همیشـگی، رگش می‌گیرد و می‌پیچـد در مـا. گویـی به فصل فراموشـی و خاموشی می‌رویم. می‌دانم که دوران گذار است و این نیز می‌گذرد. اما چه سخت می‌گذرد «محمود» عزیز.

حتـی سـینمایی هم که دوسـتش داشـتی به نفس‌تنگی افتـاده. اما همسـایه‌هایت هنوز با امیـد ناچار زنده‌انـد. می‌دانی کـه آدم غمخوار و حسـرت‌خوارِ چیزی به نام گذشته نیستم، حتی اگر «اصغر فرهادی» فیلمش را سـاخته باشـد! اما همچـون همان نمـای آغازین فیلـم او که در اثر تصادف به پشت‌سر برمی‌گردند، ما هم دایم در اثر تصادفات مستمر، هی باید برگردیم گذشته. سنگ گذشـته بر پشت ماست و سـیزیف‌وار با آن نفس می‌کشیم. بله، من حسرت‌خوار نیستم ولی نبودِ تو و جای خالی تو را می‌دانم که پر نمی‌شود. جنوب هنوز زخم جنگش خوب نشـده. مهم نیسـت که اینها را تو بخوانـی، یا حتی بدانی، چون می‌دانی. در جهان مـردگان - رویای آدمـی - بودن البته انکارناپذیر اسـت ولی بی‌تردید تو نیز، ای اسـتاد عزیز، در سـتایش زندگی رنج کشیدی و مُردی و مرگت اما نمُرده و زنده اسـت در مهرماه هر سال خورشیدی و غیرخورشیدی.

شاید زیر «درخت انجیر»ت خوابم ببرد یا نبرد، اما همیشـه خودم را «همسـایه»ات می‌دانم و در شـهر تو خودم را تبعید می‌کنم. یادت همیشه با من اسـت دوست من، نه‌تنها در این مهرماه، بلکه در همه مهرنوشته‌های آینده.



یادمان

۱۳ سال از مرگ «فریدون فروغی» گذشت

چه کسی تو را از ما دزدید؟



کاوه آفاق

اولین‌بار که صدای فریدون را شنیدم و حس کردم این یکی با بقیه فـرق دارد، از گرامافون دایی‌ام بود. صفحه «آدمک» فریـدون فروغی و «جمعه» فرهاد را از بقیه صفحه‌ها جدا کرده بود و به من پیشنهاد داد که آنها را گوش بدهم. من ۱۲سـالم بود و بلافاصله شـیدای صلابت و عمق صدای این بزرگواران شدم که آغشته به خرخر گرامافون، درهای یک جهان تازه را به رویم می‌گشود. جهانی که تا هنوز هم درگیرش هستم و بی‌درنگ شنیدن همان صفحه کافی بود تا تک‌تک ترانه‌های این دو خواننده را با مشـقت‌های فـراوان پیدا کنم و اینطور بـود که هم‌خانگی من با صدای آنها آغاز شد.

سال ۸۰ بود و من جوانکی ۱۸سـاله و پشـت کنکوری! طبق عادت آن روزهای مردم، صبح‌هـا چندتایـی روزنامه سیاسی زیر بغل می‌زدیم، با بچه‌ها دور هم جمع می‌شدیم و آنهـا را می‌خواندیم. یکی از همان صبح‌ها بود خبر مرگ فریـدون فروغـی روزمان را برای همیشه ساخت! هرکدام از بچه‌ها، چیـزی می‌گفت؛ یکی می‌گفت دق کرد! یکی می‌گفـت حتما خودکشـی کرده! یکی می‌گفت از شدت ناراحتی مرده اسـت چراکه نتوانسته در این سال‌ها مجوز کنسرت یا انتشار آلبوم بگیرد.



سـاعت چهارونیـم عصر همان روز بود که پیراهن مشـکی پدرم را پوشیدم و خودم را به مسجد کوی دانشگاه امیرآباد رساندم. هوا تاریک شـده بود و همهمه عجیبی به راه افتاده بود؛ راننده تاکسی‌ها از مردم که همه سیاه پوشیده بودند، می‌پرسـیدند چه خبر شـده؟ اما کسی به سوالشان جواب نمی‌داد. به هر ضرب‌وزوری که بود، وارد مسجد شـدم. فضای موقر و جالبی حاکم بود و هر از گاهی هم صدای گریه خانم‌ها می‌آمد که می‌شد حدس زد، صدای «پروانه»، خواهر فریدون فروغی اسـت. به هر دری می‌زدم تا در آن مجلس عزا، کاری به من محول شود تا به خیال خودم برای این مرد شریف و هنرمند یگانه‌ام، کاری انجام داده باشم اما نشد که نشد.

بعدها از یکی از دوسـتانم کـه از قضا با فریدون فروغی همکاری داشـته، شـنیدم که فروغی هرگز از محبوبیتـش میان نسـل نو جامعه ایـران آگاهی نداشـته و فکر می‌کرده که دوره‌اش تمام شده و اگر طرفداری برایش باقی‌مانده، همان بچه‌های سیبیلوی نسـل خودش هسـتند که اتفاقا بدجوری هم توزرد از آب درآمدند. نشـانه‌اش هم همین کـه در آن روز خداحافظی کسـی از میان همنسـلان دیروزش در میان‌هزاران مشـایعت‌کننده‌اش نبود و جالب اینکه نـه فرهاد، نه منفـردزاده و نه حتی کوروش یغمایی هیچ‌کدام در آن روز خاص، همراهی‌اش نکردند. البته این از ضعف شناخت ما بود که نمی‌دانستیم، فریدون تنهاتر از این حرف‌هاست.

نیم‌سـاعتی در مسـجد مانـدم و لحظـه‌ای که بیرون آمـدم پرشـکوه‌ترین صحنه زندگـی‌ام را در خیابان دیدم! در اطراف مسـجد تا چشـم کار می‌کـرد، دخترهـا و پسـرهای جوان با لباس‌های سـیاه و شـمع بـه دسـت دیده می‌شـدند کـه گروهی، آهنگ‌های فریدون فروغی را می‌خواندند. ماشین‌ها ایستاده بودند و از ضبط صوت‌هایشان صدای فروغی پخش می‌شـد و انگاری گروه کری راه افتاده بود از جوان‌هایی که شاید در عمرشان حتی فروغی را ندیده بودند! من هم به آنها پیوستم و این گروه سـرود شروع کرد به خواندن «نیاز» و «یار دبسـتانی» و دیگر آهنگ‌های معروف فریدون فروغی. میانه‌های آهنگ «غم تنهایی» بود که کم‌کم اشک‌هایم راه افتادند و خیلی زود بدل به هق‌هقی شـدند که نمی‌شد جلویش را گرفت. در ذهن مدام از خودم می‌پرسیدم که «فریدون چرا غم تنهایی اسیرت کرده بود؟»، «مگر نمی‌دانستی که این همه رفیق جوون داری؟»، «چرا کسی به تو نگفت تنها نیستی؟»، «کی تورو از ما دزدید؟» و...

٤ تصویر یک شاگرد از استاد خود

«فروغی» مرده است!

هومن اژدری

تصویر اول: بعد از انقلاب مدتی را به اجبار در زاهدان گذراند. می‌گفت پیش از انقـلاب در زندان اوین یاد گرفته که چطور با نـخ و میخ و چیزهایی مثل این، قاب‌های تزیینی درسـت کند. در زاهدان با این کار زندگـی می‌گذرانـد، در بی‌پولی کامـل! با این همه همان موقع که به تازگی استادی من را پذیرفته بود، می‌گفت: «بعد از انقلاب خیلی‌ها رفتند اما ما ماندیم، چرا که برای این مردم خوانده بودیم.» اگر کسی به او می‌گفت که چرا نمی‌رود؟ - همچنان که من بارها به او گفته بودم- پاسخ می‌داد: «اون طرف دو تا چیز برای یه خواننده داره؛ پول و شهرت و من به پوچی جفتش رسـیدم!» تقریبا یک دهه بعد از این حرف‌ها بود که فوت کرد بی‌آنکه حتی بتواند یک آلبوم موسیقی در سال‌های پس از انقلاب منتشر کند.

تصویر دوم: تقریبا سال ۷۴ بود که با فریدون فروغی آشنا شدم و برای آموزش گیتار و آواز، مرا به شاگردی پذیرفت. خانه‌ای داشـت در فاصله بیـن «تیرانداز» و «رشـید»، یک خانه ویلایی بـود با چند درخت بلند در حیاطـش که بعدها خرابـش کردند. کلاس‌های شـاگردانش را در همین خانه برگـزار می‌کرد. همه هم می‌آمدند، از قشـرهای مختلف. یک‌بار رفتم در خانـه را باز کردم و دیدم یک مامور پلیس ایسـتاده. در جا خشـکم زد. جوان بودم و آن سال‌ها موزیک به شکل الان مرسوم نبود. با ترس و لرز به فروغی گفتم که مامور آمده در خانه. گفت مامور نیسـت، شاگرد کلاس آوازم اسـت! همه طرفدارش بودند، در کیش هم که کنسرت برگزار کرد، شبی نبود که محل اجرا در هتل حتی یک صندلی خالی هم داشته باشد. قبل از کیـش هیچ‌گونه اجازه‌ای بـرای خواندن پیـدا نکرد. کنسـرت‌های کیـش هـم شـاید به خاطر روابط قوی مسـوولان هتل «آنا» بود. آن زمان کیـش، منطقه آزاد به شـمار می‌آمد و مسـوولان هتل آنا کـه از کمپانی‌های قوی راهسازی بودند احتمالا توانسـته بودنـد مسـوولان را راضی کننـد که این کنسرت‌ها برگزار شود.

تصویر سوم: فریدون فروغی جزو استثناهای موسیقی ایران بود، موج نو سـینمای ایران بسیار و بسیار به او بدهکار است، فرهنگ روشنفکری به او مدیون است و پاکی و صداقتش در روزگار لذت‌جویی پیش از انقلاب، این سوال را مطرح می‌کند که چرا او در سال‌های بعد از انقلاب، این مجال را پیدا نکرد که بخواند، کنسرت برگزار کند و آهنگ‌هایش را به گوش مردم برسـاند. مـن هم جواب روشـنی برای این سـوالات ندارم. از ۷۴ نه به‌عنوان یک شـاگرد صـرف و معمولی، بلکه بیشترین سـاعت‌های روز را با او گذراندم و می‌توانم بگویم هنرمنـدی چون او کمتر یافت می‌شـود. اما نمی‌گذاشتند که بخواند.

تصویر آخر: آخرین ملاقات ما در کنسرت کیش بود، گفت «دارم می‌روم تهران.» خوشحال بود. فکر می‌کرد که مجوز آلبومش صادر شده و سر از پا نمی‌شناخت. کم‌کم ارتباط ما کم شـد و مـن همین‌طور منتظر آلبومش بودم تـا اینکه یک هفته قبل از فوتش با او تماس گرفتم که از وضعیت کاسـتش باخبر شـوم. خودش گوشـی را برداشت، صدایش به‌شدت گرفته بود و معلوم بود بسـیار بسـیار غمگین است. گفتم آقای فروغی؟ گفت «فروغی دیگه نیست، مرده است!» یک هفته بعد خبردار شدم که فریدون فروغی برای همیشه از بین ما رفته است. من هیچ‌وقت نفهمیدم که او تکنیک‌های آوازی را آکادمیک و علمی آموخته یا نه، هیچ‌وقت به روشنی معلوم نشد که چرا نه در آن سیسـتم و نه پس از انقلاب به او روی خوش نشـان ندادند اما یک واقعیت روشن است و آن اینکه فروغی یکـی از بهترین‌هـای پاپ فاخر ایران بود. ۴۰سـال موسـیقی کار کرده بود و حالا نمی‌گذاشتند حرفه و عشقش را ادامه دهد، آدمی مثل فروغی که زندگی‌اش موسیقی بود، قرار بود به جای این کار چه کاری انجام دهد؟ به من می‌گفت که از گام مینور خسته شده و دیگر نمی‌خواهد آهنگ‌های گذشته‌اش را تکرار کند. می‌خواست از امید بخواند و در آهنگ‌هایش این شور امید احساس شود اما این فرصت را پیدا نکرد.

از هرنظربی‌ضرر

دهه سرخوردگی در نگاهی به فیلم دربند

ترس از بی‌ترسی



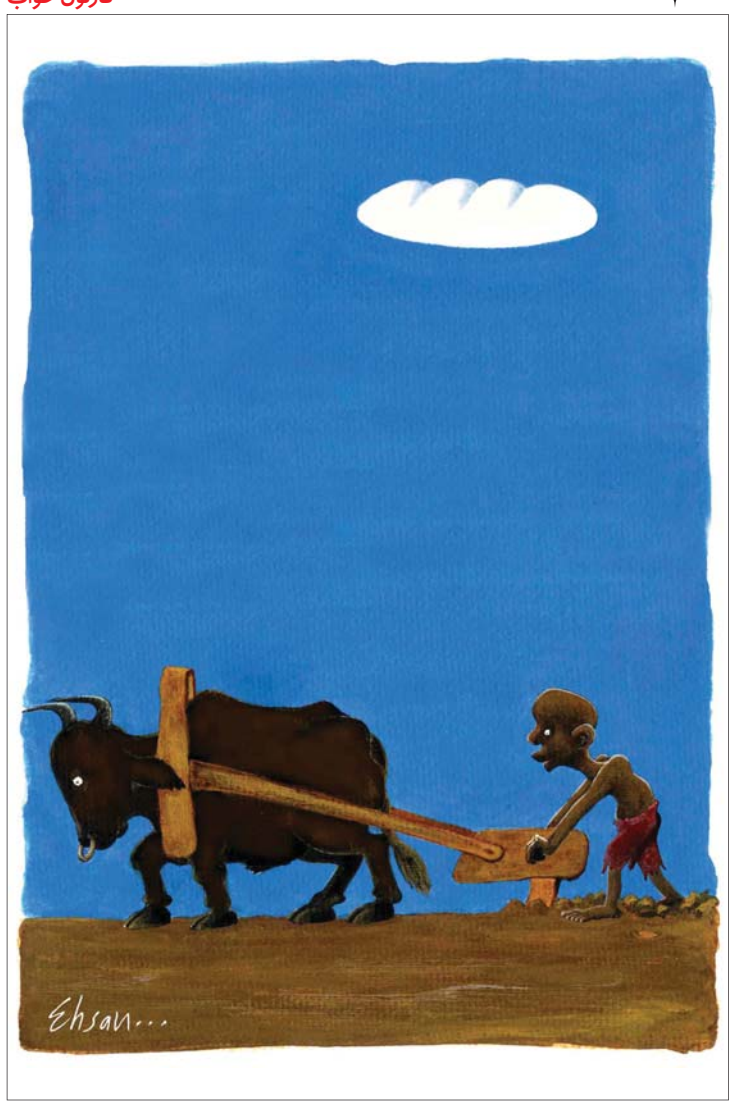
پوریا عالمی

● **امروز بسـاط طنز و نقد و نشـر اکاذیب و تشویش اذهان عمومی را بی‌خیال می‌شـویم و درباره یک فیلم حرف جدی می‌زنیم تا ببینید که به چندین هنر آراسته‌ایم!**

فیلم دربند فیلم جوانان این دهه است همان‌طور که فیلم نفس عمیق (هر دو ساخته پرویز شهبازی) فیلم دهه ما بود، وقتی که جوان بودیم. آن دوره، نسـلی که - امروز من به آن راحت‌تر می‌توانم نگاه می‌کنم - نسل سرخوردگی بود. نسل ته خط. نسـل بی‌تفاوتی. من سرخورده، ته خط و بی‌تفاوت بودم. نسل هرچه پیش آید خوش آید. یا حتی اگر پیش هم نیامد نیامد. ما نفس عمیق نمی‌کشیدیم، دم و بازدممان فعلی اجباری بـود و اجبار برای ما یعنی جبری که ما را به تغییر، به انگیزه، به امیـد و به زندگی بی‌تفاوت کرده بود. دربند اما فیلم جوانان دیگری اسـت. فیلم نسل گلدکوئستی. جوانانی نه به بی‌انگیزگی آن دهه، که درست در مقابل آن ایستاده‌اند - انگار. ما میلی به تماشـای جهان نداشتیم و اینان میل به تماشای همه جهان دارند. ما حوصله دنیا را نداشتیم و اینان می‌خواهند دنیا را به زیر چنگ درآورند. این‌همه سفر در این دهه و آن‌همه حذر در آن دهه قابل‌تامل اسـت. از آن نسل، جز استثناها، هر که پاش به مسافرت باز شد، در این دهه بود. این نسـل ولی خاطراتش با ادبیاتی غیر از خاطرات ما شکل می‌گیرد. در آن دهه سـفر به اسـتانبول سفر به قندهار بود و این دهه سفر به استانبول آغاز راه است برای دیدن جهان. اما، این دهه، جهان را به یکباره می‌خواهد؛ مثل همان عطش و رقابتی که در فرسـتادن فرم‌های لاتاری است، می‌خواهد یکدفعه قرعه را برنده شود، یکدفعه نامش دربیاید و اسب مراد را سوار شـود و د برو که رفتیم. در فیلم دربند، هم سحر (با بـازی پگاه آهنگرانی) که زندگی مزخرفـی دارد و کم آورده است، دورخیز کرده تا یکباره با دست‌وپاکردن مدارک تقلبی از کشور برود و بخت خود را جای دیگری بیازماید. مثل درآوردن غده سرطانی که حتی اگر منجر به مرگ شود انگیزه و امید ایجاد می‌کند. بی‌میلی آدم‌های نفس عمیق در سـر کردن زندگی، در دربند به میلی هراسناک برای هرطور سر کردن آن تبدیل شده، هرروز به شکلی و این تنوع حتی به هر قیمتی. نازنین دربند (با بازی نازنین بیاتی) دختری است که در نظر اول دختری معصوم و سـاده به نمایش گذاشته می‌شود، اما با ورودش به دنیای دختر عطرفروش، دسـتش رو می‌شـود که مسـحور سـحر و مجذوب تفاوت زندگی و سرخوشی و ساده‌گیری او اسـت، وقتی در گوشه و کنار زندگی او سرک می‌کشد. مواجهه نازنین با اولین رنگ و لعاب زندگی شهری در خانه سحر شکل می‌گیرد، مواجهه‌ای که پای او را در مسیر مشخص از پیش تعیین‌شده‌اش برای کسب جایگاه پزشکی - که از نظر نظام کاستی و طبقاتی در بالادست جامعه قرار دارد - سست می‌کند. نازنین نیز به نظر میل به جهشی یکدفعه‌ای دارد. وقتی زیپ کیف و چمدان سـحر را به سـر جای اولش برمی‌گرداند تا همه‌چی عادی جلوه کند، وقتی می‌بیند کلید خانه‌ای را که شریک است همه دارند، وقتی از خانه اشتراکی بیـرون می‌زند و فرصت رفتـن دارد، وقتی خوابگاهش مهیا شـده، بی‌هیچ دلیل موجهی و به نظر فقط از سر کنجکاوی و اینکه رهایی زندگی سـحر زیر دندانش مزه کرده، از رفتن منصرف می‌شود و چمدان نبسته را دوباره باز می‌کند. او نیز به نظر می‌خواهد یکباره برنده قرعه‌کشی خوشبخت‌ترین فرد سـال شود. پذیرفتن دردسـری که از ابتدایش معلوم است، یعنی امضا کردن سـفته‌هایی برای ضمانت رهایی سـحر، همان‌قدر ابلهانه به نظر می‌رسد که ماندن نازنین در خانه پرراز و رمز سحر. اما این بلاهت نیست، انتخابی آگاهانه است. مثل قمار کردن فردی بازنده که هربار بانک خودش را می‌خواند به این امید که بانک را از روی زمین جمع کند. عشق دلباخته فیلم، پسر مرد شاکی خصوصی نازنین همان مردی که بانی درماندگی سحر است، نیز به نظر منتظر پیروزی گلدکوئستی است. او که عاشـقانه به نازنین چشم می‌دوزد هرگز تلاشی برای به‌دسـت‌آوردن عشقش نمی‌کند و آن‌گاه که نازنین در فلاکت و عجز کامل قرار دارد، چون سـوپرمن از راه می‌رسد تا او را نجات دهد. همان‌طور که نازنین توقع دارد با ماندن در خانه سحر، زندگی‌اش را کیفیتی دیگر ببخشد، یا همان‌طور که توقع دارد با ضامن شدن برای سحر تبدیل به قهرمانی شود که همه، از جمله سـحر که دیگران در کاسه‌اش گذاشته‌اند، به او افتخار کنند و شمع محفلش کنند، پسر عاشق‌پیشه و دلباخته ما نیز توقع دارد وقتی شبیه سوپرمن و زورو هنگام مشکلات از راه می‌رسد، دخترک یک‌دل نه صدل عاشقش شـود. دستش را بگیرد و با لبخندی عشـقش را بپذیرد. اما نازنین عاشـقش نمی‌شود، او درمانده و مفلوک‌تر از آن است که قبول کند از تبدیل شدن به یک قهرمان که به داد سحر رسـیده، یک قهرمان به دادش برسـد و او را نجات دهد. از ماشین پیاده می‌شود تا پسر عاشق‌پیشه فرمان را به سمتی بچرخاند که در سد کرج مسیر نفس عمیق بیفتد، اما سدی در کار نیست، تصادفی آنی حتی فرصت تماشای سیاهی را نمی‌دهد و بازی تمام می‌شود. همه منتظر جواب برنده‌شدن در لاتاری، جورشدن اقامت، خوشبختی گلدکوئستی و هیرو شـدن در بازی هستند، بی‌آنکه بازی را درسـت انجام داده باشند. بی‌آنکه بدانند این بازی بازی قارچ‌خور نیست و هرجا اشتباه‌بازی کنند گیم‌آور می‌شوند. و آدم‌های دربند نیز شبیه آدم‌های نفس عمیق فاقد یک چیز هسـتند؛ ترس. ترس از بی‌ترسی وادادن، باختن و مرگ.



کارتون خواب





احسان گنجی
ehsanganji58@gmail.com

برداشت آخر

سفر به قریه «فریدون فروغی» ۱۱ سال پس از مرگ خاموشش

میگم ای خدا چرا بختم سیاس؟



سعید برآبادی

حالا اینجا «قرقرک» است یا همان «قریه»؟ کسی نمی‌داند. در مسـیر تهران به اشتهارد تنها می‌شود شانه بالانداختن آدم‌ها را دید، وقتی که با این سوال مواجه می‌شوند که آیا می‌دانند «فریدون فروغی» کجا خاک شده است؟ اگر آدرس را هم پرسیده باشید و کروکی را هم گرفته باشـید، باز هم رسـیدن به آن قریه سخت است؛ روستایی که سال‌ها پیش فروغی آن را از تـه حنجـره داد زده بـود تا جایی با همین کلمات ساخته شـود: «قریه من فریاد ما شد، ایمان ما بنیاد ما شد.»

به سـمت قریـه می‌رویم، خیره بـه بیابان‌های «اشتهارد» و صدای فروغی که از ضبط ماشین توی جاده می‌پیچـد: «دلم از خیلی روزا با کسی نیست/ تو دلم فریاد و فریادرسی نیست.» آنجا در دل بیابان مردی خفتـه که زندگی در تنهایـی او را شـاعر «خانـه عاقبت» خود کرد و ترانه‌هایش تصویرسـاز کوچ ابدی او به «قریه»‌ای شد که حالا معلوم نیست کجای این نقشه جغرافیاست و چرا هیچ تابلویی ما را به سمت او نمی‌کشاند!



پس از عبور از روستای «آبیک»، نگاه روستاییان سنگین و سـنگین‌تر می‌شـود. انگار می‌دانند این غریبه‌ها کی هسـتند و از کجـا آمده‌اند و برای چه تن داده‌اند به این جاده خاکی. اوج این سنگینی اما چندقدمی جاده‌ای است که مستقیم به سنگ قبر کوچک فریدون فروغی ختم می‌شـود. جاده بسته اسـت و کسی کنار جاده ایستاده و نمی‌گذارد ما به ملاقات «قوزک پای» تراژیک ترانه ایران برویم.

از او می‌خواهیـم که اجازه دهد مسـیر را ادامه دهیم و قول می‌دهیم که مزاحم اهالی روستا نباشیم، موافقـت نمی‌کند. به او می‌گوییم کـه برای زیارت اهل قبور آمده‌ایم و نه ایجاد مشـکل برای روستای شما. سر تکان می‌دهد و می‌گوید می‌داند برای چه آمده‌ایـم اینجا و «آن طرف» را هم می‌شناسـد و به همین خاطر اجازه عبور نمی‌دهد. می‌گوییم مگر چه مشـکلی دارد؟ اما جوابی نمی‌دهد. می‌گوید هزاربار این حرف را تکرار کرده و دیگر حوصله تکرار مجدد آن را ندارد. آیا این همان سـایه یک حادثه است که فروغی سـال‌ها پیش آن را در تعقیب خود می‌دید؟ کمی بعـد که اصرار مـا را می‌بیند، رام می‌شـود، می‌گوید آنهایی که می‌آیند سـر قبرش (اصرار دارد اسم فریدون را به زبان نیاورد) با ساز و دهل می‌آیند، تیپ‌های آنچنانـی دارند، می‌آیند رقـص و آواز راه بیندازند. بعد برای اینکه خودش را محق بداند، بلند می‌گوید: «روسـتاییان درخواست داده‌اند این قبر به جای دیگری منتقل شود!»

یکی از بچه‌ها از توی ماشین زمزمه می‌کند: «میگم ای خدا چرا بختم سیاس/ چرا بخت من سیاس، تو می‌دونی» و مرد، ابروهایش را گره می‌اندازد. بالاخره ماشـین را پـارک می‌کنیم و با پررویی به سـمت آرامگاهـش بـه راه می‌افتیم. چند میلـه دورتادور یک سـنگ قبر کوچک و...؟ همیـن دیگر! مگر آنکه خوانـده بود «چون آدمک زنجیر بر دسـت و پایم» چه می‌توانسـت از مرگ خـود بخواهد؟ او می‌خواسـت که چون ماهـی دور از دریا، تنها نمانـد و چـون آدمک، مخلوقـی سـرگردان نباشـد و حـالا در قریه خودش، طعم تنهایی را از شکستگی سنگ قبرش و ممنوع‌الملاقاتی حس می‌کرد، آنچنان که طعم خاک را! سنگ قبر شکسته، نشـانه‌ای از بدفهمـی فروغی بود، سـنگ آنچنان شکسته که معلوم است با کلنگ آن را خرد کرده‌اند و اوج این کینه کور در همان نقطه شکستگی سنگ اسـت و این شاید سهم مردی اسـت که روزگاری خوانده بود: «چه می‌شـد که مـرزی نبود/ برای نثار محبت/ و انسان کمال خدا بود، چرا نه؟»

خداحافظی ما درسـت مثل سلام ماست؛ آرام و با تعجب و در لحظه عبور از میان نگاه‌های سنگین روسـتاییان و متلک‌های یکـی در میان، تنهاتنها زمزمه این بیت‌ها که فروغی آن را تنهاوتنها یک‌بار اجرا کرد و همان یک‌بار برای جاودانه کردن او کافی بود: «چه می‌شد که نبض گل سرخ/ طپش‌های هر قلب عاشـق/ وعشـق آخرین حرف ما بود چرا نه؟» اینجا قرقرک نیست، قریه هم نیست. اینجا هیچ‌جا نیست.

آموزشگاه آزاد سینمایی موج نو
با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ۱۵۳/۶۱۳۰
مدیر مسئول و مدیر آموزش: هوشمند ورعی
سایت موج نو را دیده اید؟
www.mojenofilmschool.com